



آخری...

• زهره پریخ



مشتری‌ها صف کشیده بودند جلوی نانوايي.
یک تنور نان که پخته شد، یکی یکی آمدند جلو.

نانوا گفت: «چندتا؟»

یکی گفت: «دو تا.»

یکی گفت: «سه تا.»

یکی گفت: «یکی.»

یکی گفت: «پنج تا.»

یکی گفت: «نصفی.»

• تصویرگر: هدا حدادی



همه، نانشان را گرفتند و رفتند. آخری آمد جلو؛
گفت: «یک شکم نان.»
نانوا نگاهی کرد. دید آن که یک شکم نان می خواهد
اسب آبی است.
اوّل با خودش گفت: «اسب آبی هم شد مشتری؟!»
بعد با خودش گفت: «هر که نان بخواد مشتری است»
و دو تا نان برشته پخت. اسب آبی دهانش را باز کرد.

نانوا نان را انداخت توی دهانش و گفت: «یک شکم
شد؟»
اسب آبی گفت: «نشد.»
نانوا سه تای دیگر پخت و گفت: «یک شکم شد؟»
اسب آبی گفت: «نه نشد...»
نانوا دو تای دیگر، سه تای دیگر... هفت تای دیگر
پخت و پرسید: «حالا یک شکم شد؟»
اسب آبی گفت: «نه نشد.»
نانوا هفت تای دیگر، باز هفت تای دیگر... پخت؛
اما دهان اسب آبی باز هم باز بود.
نانوا هفت تای دیگر هم پخت. یکهو اسب آبی
دهانش را بست.
نانوا خسته، اما خوش حال نفسی کشید و گفت:
«انگار یک شکم شد!»
اسب آبی گفت: «نه؛ فقط می خواستم بگویم حواست
به نان بعدی باشد. آخری یک کم خمیر بود.»

